

در منطق نادر وصال

اثر طبع

عارف ربانی و فقیہ صمدانی

حضرت آیۃ اللہ اقامی حاج شیخ علی صافی گلپایگانی

عملی

خط: زین العابدین اسما

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

درانتظار وصال

ترجمہ

عارف ربانی و فقیہ صمدانی

حضرت آیۃ اللہ اقامی حاج شیخ علی صافی گلپایگانی

عجل

خط: زمین العابدین اسما

نام کتاب : درانتظار وصال

اثر طبع : حضرت آیۃ اللہ آقایی حاج شیخ علی صافی گلپایگانی

خط : زمین العابدین امام علی

ناشر : مؤلف

چاپ : یاران

لیٹوگرافی : حمید قم تلفن ۲۳۵۴۸

توزیع : انتشارات انصاریان قم

نوبت چاپ : اول شعبان ۱۴۱۴

تیراژ : ۳۰۰۰

بند : ۳۰۰۰ ریال حق تصحیح محفوظ

بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حدوتایش خداوندی را سزا است که ما را به هدایت گویی و تشریحی رهنمون شد و درود و سلام
صلوات بر خاتم پیامبران حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم ائمه بدی علیهم السلام
مجموعه‌ای که پیش رو دارید گردیده‌ای از سرودهای عارف فرزانه حضرت آیت الله آقای
حاج شیخ علی صافی گلپایگانی است که به مناسبت میلاد مسعود قطب ایزد امکان ^{بین} فخر
زمان، کشف امان حضرت بقیه الله الا عظم حجة ابن الحسن العسکری ارواحنا و ارواح الفاضلین
لتراب مقدمه الفداء به زیور طبع آراسته گردیده و شکل بر پنجاه و نه غزل، محسن و موشح است که
به حروف ابجد بانام مبارک آن حضرت (همدی = ۵۹) می باشد، اتحباب گردیده است.

از اینکه معظم له اجازه فرمودند از میان صد هفتاد و نه غزل، قصیده، مثنوی، رباعی، بند و مخمس که بعضاً در
 ستم شاهی و پس از آن زمان سروده شده است را برگزینیم و تقدیم مقرران و شیخگان تحقیقین
 حضرت بنایم ساکنانیم. و چون زمانی که در مراحل پایانی تنظیم و چاپ این مجموعه بودیم بار
 مرجع عظیم الشان جهان تشیع آیت الله العظمی آقای حاج سید محمد رضا موسوی گلپایگانی قدس
 مواجبه کشیم. لازم می بینیم ضمن تسلیت بساحت مقدس حضرت صاحب الامر مهدی عو
 ارواح فدا، کلیه خیرات و برکات این مجموعه را به روح مطهر و ملکوتی آن مرجع ابداء و درخا
 از تمامی برادرانی که در تهیه و تنظیم این اثر مساعدتهای بی شائبه نمودند تسکرت قدر دانی می کنیم
 و امید آن داریم که مرضی آن حضرت قرار گیرد.

شعبان المعظم ۱۴۱۴

خاکپای پاسبی عاشقان مهدی ارواح فدا

سید محمد حسین نقیہ موسوی

عزمتا

نگار نارین

یار من ار بر افکند از رخ خود نقاب را
محو کند فروغ او طلعت آفتاب را
تا که فتاده بر سرم عشق نگار نارین
برده خیال او ز من کیسره خورد و خواب را
لعل کبر فشان او کرده مرا ای سرخو
ز کس مست او ز من برده توان و تمام را
من نه همی ز باوه عشق تو مست گشتم
مست شو چون خورد هر کس این شراب را
خانه دوست این دل سوخت ز بجزدی تو
می پسندیش از این خسته دل خراب را
روی نما و کن در این شب بجز راهم
طاقت صبریش از این نیست دل کباب را

سر و قد از دوریت گشته علی، قرین غم

روی با و نما و کن بدور ز رخ حجاب را

شمع خوبان

من از روی که دیدم کیسوی جانانه خود را
ز بر تار سوز نفس هنداران دل خرد بر
هزار آنها چون صید آورد آن لعب خانه
صیاب بر گو به او حالا که دل جای تو کرد
یه سیرک و فون بودی آن بخت گمان جمعی
شراب عشق چوین قسمت به ابله ذوق میخواند
تو شمع خوبانی و من پروانه روی
پرندهی گشدم معروف در عشق تو اینم بس

بختی شس سپردم این دل دیوانه خود را
بر آن کیسوی عشق بر بوزندگرت شانه خود را
اگر بر هم زند آن گرس قنانه خود را
بیا پسند از بخت خراب این خانه خود را
نگردی تا نگردم من شمشانه خود را
من را عشق تو پر کردم شامپانه خود را
سوزان از فراق خوشی من پروانه خود را
که نهادم ز کف من شیوه زندانه خود را

علی از غلظت غم دل مصفا می کند جان

مصفا میدار تو کردی کاشانه خود را

در آرزوی وصل

ای غایب از نظر نظری کن بسوی ما
تا آب زفته باز بسیاید بجوی ما
در آرزوی وصل تو عسری گذشته است
بگشای روی ماه و برآر آرزوی ما
ای آبروی ملت اسلام جلوه کن
تجدید کن ز جلوه خود آبروی ما
غار مکران بخانه دین حمزه برود
بلکه سنگ قنیه آمان بسوی ما
تقلید شرق و غرب بسوخ آبخان نمود
کزدست ما گرفت همه خنلق و خوی ما
واو نه هر چه رسم گوینده داشتند
بروند شیوه ما و رسوم نکوی ما
در اسم اگر چه هست مسلمان کنون یاد
بسرانگی روند براه عسوی ما
مرد عمل کم است در یغادر این زمان
چیزی بجانمانده بحسره های نوری ما

ای حجت نماز تو خود و اقصی ز حال
در دل است مقصد از این گفتگوی ما

صبح سعادت است زمانیکه بنگام
باید آفتاب جالت بگویی ما

دارو، علی بامید عنایت که آید

سازو رها ز پنج گره گان گلویی ما

ورد فراق

مار ایسا و از غم بجران مناره
هر دم بگر و یاد تو ایام سپرد
دولت بود همین که هوایت طلب کنم
یکدم چشم نظرانت تمام کرد
من دست عشق تا کس دیگر ندادم
وصفت شنیدم و ره عشقت گزافتم
عشقم نه سر سری است که از سر بد شود
وضع مرا بسین و به من کن عنایتی
ورد فراق ایکن از وصل خود روا
ورد دم بود شنای تو، و گرت تو ام و عا
عاشق چون غیر دوست ندارد ذکر هوا
وز خستگان عشق نما کام دل روا
میدانی آنکه صدق صحیح است و عا
یک خط هم نمانده ام از یاد تو جدا
دلمان لطف تو بختم تا ابد رها
هم هست در توان بود هم منم کدا

در استظار محصدی نوع عود ای علی

می باش و خواستار ظهورش از خدا

فیض خداوند

عاشقم عاشقم و عاشق بی روی ریا	من که در راه طلب هیچ نیستم از پیا
دل بیدم ز جزا و مهر که بود شاه و گدا	من که ولداوه او گشته ام از روز نخست
حیف باشد که کنم از روی سیم و طلا	من که از دولت او هر چه بخواهم دارم
میروم در ره او تا برسد روز رفا	من که از جذب او راه گرفتم در پیش
از چه دین را بفروشم به طعام و به غذا	من که ازین وجودش بپرسم روزی خویش
از که جزا و ظلم عاقبت طول بقا	من که در طفیل کرشمش این هستی
نیست با اون خداوند کسی عقد گشا	من که دانم که در این عالم هستی جزا
او بود واسطه فیض خداوند با	من با اخلاص نهادم سر تسلیم برش

این که گفتم در علی این هجده تانی عشر است
 که فیضش همه کس را امر خدا بهره ور است

واوی عشق

هر کسی که چون جامه عشق بپوشد
در دل بر که فتد پرتوی از عشق
واوی عشق منتر که هر خار و خس است
زاد این را ذمه تصفای بود این ناله آه
شکر عشق در آن دل که زنده نیمه خویش
و چه خوش گفت همین شاعر دانا بعد
از دل از من خسته جگر با خبر است
پای تا سر همه یار است ز خود بی خبر است
دانم این نکته بر آنکس که ز اهل نظر است
توشه بیمار باید که ز بی پر خطر است
جند شیطان هوارانه در اندل گذر است
عشق بازی دگر نفس بر پستی دگر است

در ره عشق علی بگذرد از جان عزیز

تا بداند که او عشق زیبا تا به سرا

عشق نگار

در مقام عشق باری چون زمین کس پیش نیست
عشق من عشق مجاری نیست چون عشق مجاری
معتقد بستم که می باید کنم تمسک عشق
میدهم جان را بر او دوست بمانت و لیکت
گفت می صاحب دلی چون میکند عشق نگار
تا شدم عاشق و لم شد مثل سلطان عشق

عاشقی باشد من دست در آید نیست
لایق مرد خدای عاقبت اندیش نیست
کیش من عشق است و کیشی بجز این کیش نیست
مقدرت خدایان که اندر دست عافی نیست
گفتمش بر حال من این حاجت تقصیر نیست
گر چه منظر گاه شاهان کلبه در آید نیست

چون علی، در دام عشقش او قمار خود کند

آری آری عاشق آن باشد که بند خویش نیست

طیب عشق

ای طیب عشق چون در مان من دست توست
گر علاج من کنی بی شبیه نار توست

یکدلی من دایمم کار تو هم با جلوه ای
گردیش تخمیر و ایک خانه در بست توست

گر تو را کس با ملک تشبیه کرد از عالمی
عقل منحدر چه کرد این مقام توست

از طفیل تو بود این ملک عالم را بقا
پس ملک هم تشبیه آن طره پیوست توست

این جهان با این بزرگی هم با دن کرد گاه
از زمین و آسمان یک کوچین بست توست

باسوی حتی جمادات و نباتاتی که
هر یکی در عالم خود عاشق سر بست توست

خلق عالم چون بود بصب سا گوید علی

بستی این خلق عالم از برای بست تو

در انتظار لطف

تارومی تو محضان است
تار یک این حبهان است
افسردہ جسم و جان است
از دور کے جہالت
میش نہ زمین وان است
ہر کس تو اش پناہی
ہر جہا و ہر مکان است
در محض تو میکو
تار یک این حبهان است
تارومی تو محضان است
افسردہ جسم و جان است
از دور کے جہالت
میش نہ زمین وان است
ہر کس تو اش پناہی
ہر جہا و ہر مکان است
در محض تو میکو

دور از تو در جهان است

زندان بود برایم

لطفت چو هم‌عنان است

دیگر عسی ندارم

آنکو ز مخلصان است

دارم چو جان خود دوست

در حسرت و زیان است

آنکس که از تو دور است

زندان بود برایم

دور از تو در جهان است

دیگر عسی ندارم

لطفت چو هم‌عنان است

دارم چو جان خود دوست

آنکو ز مخلصان است

آنکس که از تو دور است

در حسرت و زیان است

فی امن و فی امان است

در عصر حاضر ما

غیر از تواناان است

در رفع درد و آلام

بر شیعیان گران است

ظلم و جنای کفار

قدرت در این زمان است

در چنگ مستی اشرا

در عصر حاضر ما

فی امن و فی امان است

در رفع درد و آلام

غیر از تواناان است

ظلم و جنای کفار

بر شیعیان گران است

در چنگ مستی اشرا

قدرت در این زمان است

بر لب رسیده جان است

از ما حمایت

بی نام و بی نشان است

هر کس که اهل دین است

هم پیر و هم جوان است

در انتظار لطف است

تا در تنش روان است

باشد علی، غلام است

از ما حمایت

بر لب رسیده جان است

هر کس که اهل دین است

بی نام و بی نشان است

در انتظار لطف است

هم پیر و هم جوان است

باشد علی، غلام است

تا در تنش روان است

تا قدرت بیان است مدح تو مینماید
مدح تو مینماید تا قدرت بیان است
این کلب آستان است فند و ابرس بدادش

فند و ابرس بدادش

این کلب آستان است

شهریار عشق

پرتوی از نور عشقتش دل گرفت
عسمر من بی عشق او حاصل شد
دل که صیدش سخت و مشکل بود
کشتی دل عنبرق طوفان کشته بود
من نه تنها گشته ام شیریار
نور عشقت عالی و سافل گرفت

ملک دل زیبائی کامل گرفت
با نگاهش عسمر من حاصل گرفت
سهمش در شهریار عشق بی مشکل گرفت
با حضور او رو حاصل گرفت

ای دلی، این کیت کاین دل زنده شد
تا رسید و اندر آن مستغرق گرفت

آخر تفتدی کن

باز آئی تا بسیم من غاش زوی ماست
باز آئی و بانگای غم از دلم برون کن
باز آئی و جلودای کن به عاشق پریشان
باز آئی و کن منظم وضع جهان ما
باز آئی و راه باطل بادست خود برانداز
باز آئی و عاشقان را از قید غم رها کن
باز آئی تا بسیم شان و جلال تو جا
آخر تفتدی کن بعد رویشما
آسود و خاطر مکن جانما به یک نگاه
آنگه بساز دنیا با وضع دل بخوا
آباد کن زمین را با طرح رسم و آرا
تا عزتی بیاست این خلق و دنیا

دارد علی صافی است که بزرگی

محبوب ساریش تو از خیل و از پنا

فیض باری

بر که باشد اهل دل باشد چون در جست
تا نیش در کنارت با تو گوید درود را
بسته عفت شدم من دل نهادم بر ویلا
با تو گشتم آشنا از دیگران بیگانه گشتم
باشاط از خانه بیرون آمدم در ره قافا
روی از مآبیه کی پنهان کنی ای فیض باری
وقت خوشی بود که تو نشانی باز یابا
تا بدست آرد وصال تا بید ما دروست
تا گشائی لب کفتم گوش گیر و گفتار
تا اگر قدم آبروی از طفیل آبروست
تا سگی دیگر نسیم تا چشم از سبوست
تا رسم زوری با مید خدا بر خاک کویست
پرده بردار از حالت تا نسیم زوی و مویست
روز شادی هست زری که بیامم ز بسوست

جلوه ای کن تا علی صافی گلپایگانی
صبح کرد شام او با دیدن زوی کویست

باوصفا

نگوشی بشنوم من گفت گوی

نی پایی تا بسایم سوی گوی

بخشم هر چه کردم بخواست

نما سیرا بم از آب بوی

ندیدم چون کسی در حلق بوی

بیانا بشکرم زوی گوی

مرا تطهیر کن با آب جوی

که رسم جان دهم در آرزوی

بخشی با بسیم ماه رویت

ز دستش تا که دانست بکرم

کجایی که نمی بسیم حالت

به من از باده وصلت عطا کن

ز خوبان جهان دل بر تو بسیم

مرا عمری گذشت اندر فرا

دلم آلوده از لوث گناه است

به من از لطف و احسان کن نگاه

نیمی گریه من آرد ز سوت

ندارد در زبان حسرت های دیوت

دهم جان در ره باو صبا

توسیدانی علی از محاسن است

بنه منت باو یکدم نظر کن

که گیسو آبرو از آبروت

زکس بیمار

در گشت سر زلفت تو گرفتار افتد

تا مرا چشم بر آن زکس بیمار افتد

گرچه از خار و خشان بر دلم آزار افتد

عاقبت کار در این راهم سردار افتد

تا دمی دیده بر آن عارض و رخسار افتد

تا در آن پر تویی از نور رخ یار افتد

بر کسی را که چون با تو سه و کار افتد

کرده ام سیر حوادث بجزو از شوق بوی

من به گلزار گل اوی تو را جویم و بس

دست از عشق بگیرم و گراز جور فلک

جان شیرین به کف دست بیاید بهنا

خانه دل جوین از عیش سستی باید ساخت

دبر و منزل عشقم من و غم فیت علی

شور رسوا شیم از بر سرد بازار افتد

جلوه دوست

خبر و عشق خود کشور دل مستزل کرد
ملک دل نیب و صفای دگری حاصل کرد
نیتم مشت گللی بیش ولی جلوه دوست
شد و برتر ملک تبه مشتکی گل کرد
من نه تنها شدم از زلف تو مایش در بند
بلکه آن غمزه مستانه مرا بیدل کرد
جلوه چون کرده عارضش اندر افاق
محو خود یکسره از ناقص و از کامل کرد
عشق چون کرد مستخر دل دیوانه
مهریگانه به یکبار از آن زائل کرد
هرگز از دامن دلدار ندارم من دست
سز زش گر چه در این کار مرا جا دل کرد

رهبر و عشق علی، مردم صاحب نظرند

طنی این راز نه هر حبیب و غافل کرد

نهال عشق

در این فصل دیگر قصه نامیتر شد

این چنین شد بار و بار ایگونه حاصلخیز شد

من علیل دل عینین دیدگان خویر شد

دیر شد پناه صبر به سیر شد

ماند نه این خودی بشکر خدا آن نیر شد

فقطه بکسیرین از بسک اسیر شد

قصه عشقت برام بسکه شور انگیز شد

تا نهال عشق در اندک زمانی رشد کرد

بسکه در حیران تو رنج و مضایب پیدا

عشق تو پر کرد در عالم را ولی صبح و طایل

از خودم اغیار را از آدم که ملک دل از تو شد

مستی مستغفن ای پر چه بد بچاره سوخت

عاشقانش ای دلی در راه عشق با

وز بر آنها حمده از اعدای تیغ

صف عشاق

عاشق او هر که شد در عشق بازی طاق شد

بر زمین و آسمان حاکم علی الاطلاق شد

عاشق او گشت و سر تا پای او مشتاق شد

پای بر جا بر سر آن عهد و آن میثاق شد

دور از فیض خدا گردید دست و عاق شد

خوش به حال او علی، کاذب صف عشاق شد

دلبرم چون در بزرگی شمشیر آفاق شد

بیه از این دلبر زیب که با حکم خدای

بیه از این دلبرم چون هر که صفتش ریاض شد

دلبری کو هر که عهد عشق با او بسته است

دلبری کو هر که دست از دامن لطفش کشید

دلبری کو هر که از صدق و صفا شد غافل

کیست این معشوق آن کزین اورور

مرحمت از کردگار قادر رزاق شد

شهریار عشق

گر شمی بگرفت ملکی، مایه افتاد شد
شهریار عشق آمد، ملک دل آباد شد
هر که در بندی قمار، آزادیش رفت
بندای بند عشق کنس که شد، آزاد شد
عاشق عشق مجاری دل کند آزر یا
چون نه در او شور و شوق معنوی ایجاد شد
عاشق عشق حقیقی دل نمی گیرد ز دوست
هر چه میخواهد چو او خواهد، بدان دلشاد شد
می رسد فیضش به ما قدری که ما شایسته ایم
بهرد و زرزان، هر کسی در حد استعداد شد

ما به لطف یاری ایشان، علی مستطیرم

چون به ما هر چه رسد از حضرتش امداد شد

جز تو موایی نبود

اگر یَدِ دوست تو را همد جَدائی نبود
من که از زگرگس بسیار تو بمیاشدم
رفت از جبر تو ام تاب و تحمل ز چه رو
آفتاب زخ تو بر سر هر کس تاب
عشق تو در سر هر لبی سرو پایی نبود
چون مرا غیر رضای تو رضائی نبود
لفظ یا قهر بین هر چه پسندی نیگوست

ورد علی، راندهی بار و برانی ز دست

ترغم دم که مرا جز تو موایی نبود

صبح وصل

نزد دوست سورهات قرآن میکند امروز

کاخ بیداد و تسم ویران کند امروز

دور باطل را رسیدن میکند امروز

دردهای جسم را درمان کند امروز

صفحه گیتی در حسان میکند امروز

دشمن سرور گریبان میکند امروز

صبح وصل این شام حیران میکند امروز

و جدی بر مایه دوران میکند امروز

آنکه این عالم گشتان میکند امروز

آنکه عدل و داد را اندر حجاب این سج نماید

آنکه حق را با ظهورش مستقر سازد عالم

آنکه بر خشم دل خوین لان مرهم گذارد

آنکه چون ظاهر شود کرد شب مازور و روشن

آنکه راحت میکند از غصه و غم دستا ترا

آنکه خلقی نور و شب هستند را مبطار

آنکه بردارد در عالم این خلاف و این سب

آنکه بر مومنین فوز و فلاح است و سعادت

آنکه قدرتهای مطلق را به ما بودی گشاید

آنکه چون در جلو آید دین ز بد عتبارمانند

آنکه گمراهان را همباید از قید ضلالت

نیمه شعبان شد و آمد بدین حاجت حق

نیمه شعبان بود میلاد آن حضرت که فرود

کافران در چاه خندان میکند امروز آمد

دفع شر زور گویان میکند امروز آمد

زند و آثار نیاکان میکند امروز آمد

بسیار ملک ایمان میکند امروز آمد

کز خورش عالم فروزان میکند امروز آمد

قدرت دین را نمایان میکند امروز آمد

با نگاهی بر دلی صافی گویا گمانی

لطف و احسان فراوان میکند امروز آمد

انتظار ظهور

که از عدالت او روز قیامت و جور سیرا

که سرشار برش آفتاب چون شیرا

جمال و اقصی دین دوباره جلوه گرا

که آن شتاب نماید یوسف انصرا

شب فراق بیابان بساید و سحرا

بنای شرک و نفاق و شتم ز ریشه در

زمان دولت و او بار غنوا به سیرا

بگوزر وید به سوراخ خود که شیرا

خدا کند که امام زمان ز پرده دراید

خدا کند برسد شمس آسمان و لا

خدا کند برسد یادگار آل محمد

بیر مصیبت دهد به مردم عالم

بگوید عاشق دلخسته غم مخور که بزودی

چو دست او بدر آید ز آستین دولت

اثر بجای نماید نه از شتم نه شکر

گرفته اند مخالفان بحسب یقه شیرا

زوال عمر ابرو تدان به لطف خداوند

کنون بدست کسانی فتاده شروت و قدرت

به نفع خویش یا کرده اند جنگ و جدل را

یا یا و منظم نما بسیط زمین را

دید چو حضرت او بر سپهر حکم برآید

که هر کجا به ضعیفان خسارت و ضرر آید

که دو دآن همه در چشم خلق در بدر آید

بیا که باغ دیانت دوباره پرثمر آید

به انتظار ظهورش در علی نشسته بر آید

ایدم آنکه بزودی امام مستنیر آید

مایه است

ای گشته غم دوری تو بار من و دل
با درد فداق تو سر و کار من و دل
دل لایق عشق تو نبود ای گل زیبا
از لطف تو شد رونق بازار من و دل
ای قوت دل نور صبر مایه است
ای آرزوی جان گل گزار من و دل
از چهر تو میبزم و دل گشته پراز خون
باز ای دمی بر سر این خسته بنامی
از وصل خود احسنه در گرم کامروا کن
از نور رخت روز شب تار من و دل
دانی که بجز ذکر تو ام ورد زبان
پسند دگر زحمت و آزار من و دل
جز شکرتو دیگر نبود کار من و دل

در مان دلی نیست بجز دیدن یوست

ای یار پر چهره دلدار من و دل

سایه رحمت

من که میان دلبران عشق تو برگیرم
چون که به ملک دلبری مثل تو کس ندیدم
ترک هوا نموده و زو بهوس مگردم
تا ز بسوی عشق تو آب با چشیدم
وصف تو را شنیدم و سیه تو گشیدم
شب بحر صابرو مطر سپیدم
آمده سر من بر روی تو را ندیدم
بین تو دل شکستیم بین تو خدمیدم
زود بیای که واکتم از قدم تو بال و
حال چو مرغ در قفس روز و شبم خریدم
سایه رحمت بکش بر سر من چرا که من
در دو تو نهاد و سر از همه پاکشیدم

دست ارادت اعلی تا برسد بدانت

چشم طمع زهر که هست غیر تو من بریدم

معرکه عشق

عاشق روی تو حبا من دل با حاتم
کاین چنین با غنم اندوه الم ساحه
در ره عشق تو اید دست گذشتم از خویش
تا بدانی که چنان شد تو بساحه
دانی از چسبیت که من پای ز سر غم خیم
بر بی حسد بره عشق نپردا
یک اشارت شد در معرکه عشق تو
اسب همت ز سر شوق چنین با حاتم

ای اعلی، تا شده دل بستن آن زلف و دانا

مهر جز دست ز سر بکیره انداخته

رشته ولایت

عمری در انتظاری و صالت نشسته ام	با این امید از غم ایام رسته ام
از راه دل به سوی تو راهی گشودم	دیگر به روی خود ره انجبار بسته ام
من تا به بند عشق تو کردن نهادم	از دام دیو و دیو سوسه نفس بسته ام
تا رشته ولایتی تو محکم نمودم	از هر که را ولایتی تو نبود گسته ام
پایم چون سوی دشتگان تو گشت باز	دست از هر آنکه نیست بر آه تو بسته ام
در راه عشق هر چه رسد غم منجوم	ثابت بر آه خویشم و عهدی که بسته ام
ای حجت خدایه علی بن ابی طالب	بگذار هر کسی توبه قلب شکسته ام

دست عنایتی بگشا جان مادرت

دانی که فراق تو من زار و خسته ام

حاصل عمر

من براد عشق تو روزی که پاکبنداشتم
دامن لطف شمارا چونکه آوردم بدست
روی دلت تابسام من بجا کوی تو
ترک کردم خویش را روز نمودم زوی تو
حاصل عمرم تو هستی هر چه میخواهی بکن
پرده تابرداری از رخسار و نیم زوی تو
پای با احسان بی روی و پاکبنداشتم
دست در بر سینه غیر از شما پاکبنداشتم
پای رفعت بر سر ارض و شما پاکبنداشتم
جان شیرین را به کف بر فدا پاکبنداشتم
من به عشقت دل ز مهر ما سوی پاکبنداشتم
روز و شب دست دعا پیش خدا پاکبنداشتم

عمر طی شد از وصال خود علی، راشاد کن

من که در بجز تو روز و شبم را پاکبنداشتم

عمره دلداری

گشتم آزاد از آن دم که گرفتار شدم

من که با سیل خودم عاشق دلداری شدم

یار چون یار شد اینها همه بسوار شدم

عاشقی که چه غم و عصمت و مایه دارد

یوای سحرش حاصل این بار شدم

صبر یار فدای از چه بی دسوار است

شاد و آرام به یک عمره دلداری شدم

ملغنه دشمن اگر مشکل و سخت است به

چه غم آورد نطش به خیران خوار شدم

من که در خلوت نیش سرد ستری دارم

کی ز بی خوابی شب خسته و دلزار شدم

من که بیا و دل آرام بدم تا بچه که

عشق او زند و نمود است دل جان علی

سگر حق صاحب این طالع بیدار شدم

صبح سعادت

جلوه کن با خاک ز اوست بر سر ای سرور گذارم
جلوه کن که مقدمت طالع شود صبح سعادت
جلوه کن با ریش کفر و ضلالت ادراسی
جلوه کن ای با دم بیجان ظلم و جور و ستم
جلوه کن با دیده روشن کرد از نور جلال
جلوه کن تا از قدمت دولت حق جلوه گردد
جلوه کن بر بند فرمانروایی تکیه نما
جلوه کن تا کید و مکر دشمنان ^{تفلسف} بیل
جلوه کن تا پای تو بر دیدگان تر گذارم
عاکف گویت شوم، عالم به زیر پر گذارم
زندگی در سیه اسلام و قرآن بر گذارم
زندگی زیر لوای عدل مستطیر گذارم
تا ترا چون جان شیرین خوم در بر گذارم
تا به آسایش سپاس خالق اکبر گذارم
تا یاسم سر بطاعت اندران محض گذارم
تا سری از مکرشان آسوده بر بستر گذارم

جلوه کن گیر انتقام مادرت ز برای طهر
مریحی تا زین جراحت بر دل مضطر گذارم

جلوه کن چون عمر تو نبود اعلیٰ از استبانی
در و دل را با تو باید در میان بگیر گذارم

جلوه کن با تو گویم ای عزیزم را خود را

جز در لطفت کجا رو برورد دیگر گذارم

سروروان

تورا ای امام زمان دوست دارم
چو جان بلکه بهتر ز جان دوست دارم
من اندر حصبان جز وصالت نخواهم
بدین آرزو این جهان دوست دارم
به عشق تو شور می بود زندگی را
من این نیک گانی بدان دوست دارم
مخدا هم سر صدق بر آسنت
که من خاک آن آستان دوست دارم
تو در باغ دین، سپهر سرور وانی
من آن باغ و سرور روان دوست دارم
چه در پرده باشی، چه رخ راگشایی
تورا من به ستر و عیان دوست دارم
ز تو هر چه بر من رسد قهر یا لطف
رضایم بهم این و هم آن دوست دارم
خوشا روز و صلت که در دور ایام
به از هر زمان آن زمان دوست دارم

مرا جز تو محبوب دیگر نباشد

بجز راه تو راه دیگر نرفتم

بیا از قیامت جهان را جوان کن

بیا عدل حقا که از بسط عدلت

نه تنها تو هر کس که دل داده توست

بهر جا بسیم که از تو نشانی است

به مهر شعله ده دهم به جنت

من از سفره نعمت بیکراست

علی، را بخت شما افتخار است

که تنها تو ز این میان دوست دارم

من این راه از هر روان دوست دارم

که من آن جهان جوان دوست دارم

مستطعم کران تا کران دوست دارم

هم او را چون روح روان دوست دارم

من بی نشان آن نشان دوست دارم

که من آن بهشت جهان دوست دارم

بهر حال امن و امان دوست دارم

بجان من شما خاندان دوست دارم

قلب و اعدار

بیا و صبح کن این شام تا رم

بر آن عهدی که بستم استوارم

بجز در طوری که باشد حال و بارم

اگر چه از فراق ت بی قرارم

تو هر چه خواستی من خواستارم

نمایم شرح روز و روزگارم

پناهی حسد تو در عالم ندارم

گدائی از تو باش در افتخارم

بیا من روز و شب در انتظارم

من از روی که دل بستم به عشقت

بود هر روز عشقم در زیادت

اگر چه از رویم دیدن تو است

ولی راضی چو بستم بر رضا

کنون ناچار در دم با تو گویم

تو مسی دانی که من از پا قادم

وگر عشق منی نمایم عند زخام

گویم در دلم هر چند وقت
تو هستی بر زبان و آشکارم

اعلیٰ از ابا نکاهی شادمان کن

بیه مرهم به قلب داندازم

عشق دیرین

بار عشقت ایجان ای جان شیرین میگویم
گرچه شکل هست صبر و استقامت در فراق
طعنه دشمن اگر چه هست در وی جان گدا
هر چه غم بر من رسد در راه او باز روی باز
راضمیم این درد را چون شام شیرین میگویم
شب از ما صبح با درد فراتر شوم
گرچه جنت پانها دم در طریق عشق او
هر چه باشد باز با این قلب غمگین میگویم
غم نمی آرم بدل با شوق و تنگین میگویم
راضمیم این درد را چون شام شیرین میگویم
گرچه سنگین است من این بار سنگین میگویم
لیک من سگر خدا هم آن هم این میگویم
در چهاراد در مش چون سنگ دیرین میگویم

بار عشق دلبری بردوش نهاد و علی

رو به جنت بار خود دین عشق دیرین میگویم

قافله سالار

دور از تو من شیدا حکم

قافله مانده ز رود حکم

دگر افتاده ام از پا حکم

همه ریزد به سر ما حکم

تنگ بر ما شده دنیا حکم

بر هم از کف اعدا حکم

دیدم بر من کنه و حکم

گو که با غصه فردا حکم

مردم از حجب تو حبا حکم

آخر ای قافله سالار یا

بسکه شتم به سراغت هر سو

روزگاری است پر از نشسته

تو پس برده و در غیبت تو

جز تو کس نیست که در سایه

من بر آید نگاهی شادم

در غم حجب تو امروز که

عمر بگذشت و در این حال اگر
دانم از پرده در آن روز
دوستانت همه دختمه چون
اعلیٰ از عشق تو مالا مال است
بر سر من ننهت یا حکیم
گو که از سحر تو حالا حکیم
بادل خسته آهنگ حکیم
سپردیری اگر او را حکیم

می پذیرم که ز عشقتم
هر چه هستم تو بگیری دستم

دستم بگیر

تا بکی اندر فراق تو شیون و غوغا کنم
تا بکی من سیل اشک از دیده ببارم روز و شب
تا بکی بشنم و زانو بگیرم در بغل
تا بکی دور جهان گردم بهر دشت و دامن
تا بکی از بارگاه قدس تو بگیرم سراغ
تا بکی قانع شوم تنها بکنم و ذکر تو
تا بکی گویم یا تا حبان کنم قربان تو
تا بکی بار جبهه‌های دشمنان بکشید
تا بدینسان اندکی از عهت ده دل و کنم
آتش غم را بر آستین دیده ام اظها کنم
شرح اندوه و غم بادشت و با صحرای کنم
شاید اندر این میان یکجا ترا پیدا کنم
تا که اندر آستان کوی تو ماوی کنم
کی شود کردیدن تو دیده را بیا کنم
کن طلب تا من فدایت جان و تن یکجا کنم
تا بکی نزد جنابت شکوه از اعدا کنم

تا بکی در انتظار بودی بگش از وفا
تا بدید از تو چشمم این دل شیدا کنم

تا بکی گوید علی، مهدی بیامید یا
من و گر طاقت ندارم صبر تا فردا کنم

تا بکی گوید که ای مولای من دستم بگیر
حال زهره را شمع اندر بر مولایم

آب حیات

هر جا که پاکدارم و هر سو که رو کنم
ای غایب از نظر بهوای تو یا چنین
بارنداق پیرهن صبر را دیده
کوندستی که با تو نشنم به درد
هر چند واقعی تو ز احوال بندگان
روز و شبم ز دوری تو همچو شب گشت
با دل حدیث عشق تو گویم به دور عمر
بشار گشت هر که می عشق نوشید

بر هر که بگذرم ز تو من جستجو کنم
اقتاد هم بر او گذر ، گو بگو کنم
کن جلوه نماز و وصل تو آرزو کنم
پس شرح ماجرا بر تو موبه مو کنم
اما خوش است با تو دمی گفتگو کنم
بازا که روشن از تو هم این دم او کنم
این خانه بهر مقدم تو رفت و رو کنم
بر من عطا نما که پر از آن بسوم کنم

در جوی عشقت آب حیات اندر است بمن
لبهای خشک خود تر از این آب جو کنم

من هم به نعل لطف تو آورده ام پنا
هم ز آبروی تو، طلب آبرو کنم

چشمِ علی، به ره که رسی ای و لیعصر

تا روشن این دو دیده بروی نگو کنم

سفر عشق

از تو حبا که آیا بکنم یا نختم
در میان خیالت بنم با قدم
با میدی که بسیم رخ زیبای ترا
عشق زلفت دل من بست بر نیم جوی ترا
می ندانم ز چه شد زلف تو دام دل و بدن
در ره عشق تو اید دست خطر با سبب جان
نیت جز جانی و جانم سفر عشق تو را
میش از این حوصله آیا بکنم یا نختم
پای پر ز ابله آیا بکنم یا نختم
شادی و مهربانی آیا بکنم یا نختم
قطع این سلسله آیا بکنم یا نختم
فحص از این مسئله آیا بکنم یا نختم
طی این مرحله آیا بکنم یا نختم
بهین راهله آیا بکنم یا نختم

تا بسود حجر الاسود زوی تو علی

سعی با هروله آیا بکنم یا نختم

بادد عشق

جامی از بادد عشق تو چون نوشیدم
چشم از غیر تو ای جان دلم پوشیدم
سایه مادی دور نمودم از خود
جامه عشق تو را با دل و جان پوشیدم
سعی کردم که بر او تو را در همه عمر
تا بدست آورم این مرتبه بس نوشیدم
دل بیدم ز کسی که سر عشق تو نهاد
بر که در راه تو میرفت به او نوشیدم

هر چه دارد علی از شربت عشق تو بود

فی رستمان هوا و موسی نوشیدم

آفتاب ولایت

جذبا بر تو ای ماده شعبان
ماه میلاد شکات ایمان
حبذا بر امامی که این ماه
کرده از مولدش کسب عنوان
آرمی این ماده عز و شرف یافت
از دم فیض آن ماده تابان
پدیدیا در این ماه بگذشت
آمد و شد محبان نور باران
آفتاب ولایت عیان شد
جلوه تا کرد مهر فروران
حضرت عسکری را خداداد
نو نهالی چو سر درخشان
ز حبس آرد گلی که شمیمش
عالمی را کند عطر باران
فخر مام و پدر شد که فرزند
شمع را و است در دور دوران

آخرین سرو باغ امانت

آنکه چون پرده از رخ گشاید

آنکه مردم ز هر دین ملت

نمک که از ظلم شکست

او چو آید به امر الهی

حالیست هر که دارد زور

حق بیچارگان پایمال است

او چو آید به این وضع فاسد

فیض باقی از خلاق سبحان

میکند زنده احکام قرآن

چشم امیدشان شد شوی آن

حال مستضعفین زار و نا

دادو ایسان بگید و زان

تا تواند کند جور و عدوان

شد پدر و شرح ضعیفان

میکشد قدرش خط بطلان

جنگ و خویز می کفر و عصیان

اسم انسان در رسم حیوان

زمین بلا حلق چاره بر زمین

عدل حجاب نه پایه میدان

واقعی خود تو از حال ایشان

دور عسر اعلی شد بیان

زوی حق بین خود کن نمایان

این همه اختلاف و دینیت

نیت از آدمیت نشانی

زوی بگشا و بادست قدرت

از جهان ریشه ظلم برکن

شیعیانست اسیر بلایند

روزگار جوانی سرآمد

ای سرور دل پاک زهرا

دیدم بر دیده من تو و کن

در چشم مرا کن تو در مان

شکر عشق

شکر عشق تا گرفت این دل پلای من
آمد و رفت آن بونعم من و هم هوای من
من خودی شدم را، او شد یحییان صفا
داد بها ز مدتش خانه بی بجای من
برگ برانمودم سر به پویش دادم
هر چه بود رضای او است بجان من
خانه می نمود و او از بس غیر خویش
به چه صفا گرفته این خانه بی صفای من
از نظری که کرده او بر من خسته دل ختم
کاش که بیشتر کند از کوش عظامی من
گردد و فاکند به من روی شریف خود عیان
فیضی از آن بزرگتریت دیگر برای من

پرده ز رخ بر افکند روی کند بسوی ما

امرا که شود علی از طرف خدای من

رنج انتظار

ز دوری تو شب هر صیحه امین
گذشت عمری و در رنج انتظارم من
تو واقعی که بمن دور از تو چون گذرد
هنوز شکر خداوند پایدارم من
دلم به عشق تو شد از سخت دشمن باز
بعهد سابق خود سخت استوارم من
امیدم آنکه به حسب شمارم ز جان
که تا بخر بختت امیدوارم من
بخاندان شمار دست دوستی دادم
بهر کجا همین هست افتخارم من
ز دلبران جهان دل تو را پسندیدم
ز اعتبار تو پر قدر و اعتبارم من
مرا به ملک جهان هیچ اعتنائی نیست
چرا که بر در تو عبد جان شمارم من
بغرت تو شیرزم بدون تاج و کلاه
زیر سایه لطف تو کارم من

علی صافی از این در گرفته حاصل خویش
ب لطف و مرحمت او امیدوارم من

کوی دوست

باز آبی و درجم کن که ز کف شد قرار ^{من}

ای و آنست گذشت چنین روزگار ^{من}

خرم کند ز وصل دل در غم ^{من}

تا از وفا می شود یار یار ^{من}

زین روی گشته است خزان نو بهار ^{من}

در کوی دوست هیچ نیت ^{من}

در شام بجز گریه و زاری است کار ^{من}

عمرم تمام گشت ندیدم جمال تو

گفتم ز غیر دوست چو دل بر گفتم ^{من}

شد سالها که خاک درش آوردم ^{من}

اما هزار حیف که یاد می ز ما کرد

باشد روا کجا که بدین محشم ^{من}

هر چند خون شد است اعلی در اول ^{من}

راضی بودم خواسته ایشان نگار ^{من}

نیم سعادت

پا نیم سعادت وز پدید

بر سر بند گانش کشید

عالم از محب او آشنید

کز زمین برفاک سر کشید

گل ز گلزار ز حبس دید

عسکری را بدین نور دید

صبح چون جامه شب دید

در خصال و صفات حمید

نیمه ماه شعبان رسید

دست احسان خود را خدا دید

پا بدین محب او آگه یزدان

داد وستان دین تو نهالی

تخل دین میوه نورسی داد

شاد باش مگر بگوئید

کرد دنیا به نورش مؤید

آگه باشد چو حدش تمیز

قامت سلیمان را کند راست

چون باید چنان عدلی آرد

کی شود دست بید او گرا

حال که سلیمان دست کفایت

سلیمان در غم و رنج اندر

دست از دامنت بر ندارد

ای علی، در دولت گزینش

پشت کفتار ساز و خمیده

کونه کس دیده و نی شنیده

ببینم از کشور دین بریده

گشته چون بند آرزو خیزد

کافران با خوشی آرید

آنکه طعم ولایت چشیده

حسار اندوه و ماتم خلیفه

از حسد خواه از محب در مان

زودتر آید آن برگزیده

عاشق فرزانه

دل منادم در کت طرد جانانه ای

تا که آباد با یک جلوداش برانه ای

چون گشتم عاشق او بر دادم ودانه ای

سو ختم من آشنایان، این خوشایگان ای

در بسوزم کرد شمعش زار چون پروانه ای

دور سازد تا که گردد عاشق فرزانه ای

تا نصیب از شراب عشق شد پایانه ای

تا که دل را دید چون دیران بگای کردانه ای

چون شدم دل بسته و زان حلال زان جانانه ای

من گویم آسپ را فرمود استماد سخن

بلکه گویم آسپ را دارد در او بر ماروانه است

آری آری عاشق آن باشد که خود بیهوشی خوش

راه عشق است و نماید کس این راه را ^{علی}

گردد از او چه مردان بهمت مرده ای

ششم دیدار

ایدوست ز ما و شد کان دور چرانی
بستی همه جا لیک بنا رخ تمانی
اندر طلبت روز و شب خود گذرانم
گشتم همه جا لیک بچشم که کجانی
ما ششم دیدار تو و هست سراوا
کز آب و صالت همه سیراب زانی
خیرات خدا داد بدست تو و ما هم
رو کرده بدر گاه تو از صبح کردانی
ما حاجستان دیدن رخسار تو باشد
چون نیست به خیرات جز آن راه گشانی
در بند شتم مردم مظلوم و گرفتار
کی جز تو از این بند دید حلق زبانی
دریاب تو این مردم بی برگ و نوارا
تا ما ز بیابند ز نو برگ و نوانی
ما را سجدا غیر تو نشد یادری نیست
وقت است که آن دست تو ما بمانی

تا چند علی، در شب حیران توانا

مردم سازش که تو از اهل عطا

امید وصال

ایکه از جمله جوانان جهان خوشتری
دانی اندر شب هجران چه بر من گذری
من که از یاد تو مایه لعله نباشم غافل
من بامید وصال تو در این شام فراوان
بس سفر کردم و دستم ز سید است تو
تا مردم قدمی برسد این سکنین
بی جمال تو جهان چون شب تاریک
یوسف مصری و من سینه خردار توام

چه شود که بزنی بر من دخت سر می
دولت آن استیانی غم دل را بر می
تو هم از حال من ورد و لم با خبری
چشم در راه که گیرم ز وصال تو بر می
چه شود که تو کنی سوی ضعیفان بهر می
تو میایی ولی ای کاش سی زود بر می
تا که روشن شود از نور تو هر بوم و بر می
چکم که نبود در کف من سیم و بر می

خود تو دانی که مرا نیت بر این ماحضری	شیر مسارم من جان میدهم اندر ره تو
تو پناه بسده ای بخت ثانی عشرینی	ماندارم عنبر از تو سپاهی دیگر
چه شود که سپیدی و نمایی نظری	روز مسیلا دتو این بدید که اوردم من

دعای صافی از اول شماروی آورد
 برده خرد احسان شایع در می

دولت باقی

من گرفتارم گرفتار سر زلف نگاری
زین سبب باغیر او دیگر ندارم هیچ کاری
خوب دانستم که اندر بند عشقش او فادام
چون نخواهم بعالم عالم بی بند و باری
خار غم بر جان خریدم تا گل رویش نسیم
آری آری هر که گل خواهد بستید بچ و خار
روزگاری شد که بروم رهنما در راه عشقش
تا بگیرم جای در دربار انش و روزگاری
سب جام عشق تا گشتم پیغمبر همیشه اوست
سالکازین باوه خود راست کن که بوشاید
دولت باقی اگر خواهی بیایا ما و بگذر
از سر دنیا که دنیا را نباشد اعتباری

ملک آزادی که روزی شد زلف او علی

کی شیر شد در این عالم برای شهرت

شوریده عشق

والد امم کردی عشق و شهر چون محزون نمودی

حال من نهانه حال جمله دیگرگون نمودی

مهر غیر خویش ایچیکاره آن بیرون نمودی

کز فراق روی نیکویت مراد لحن نمودی

باز از حیرت مرا چون شیر محزون نمودی

تا مرا ای دوست در روی هست منم چون نمودی

تا بریشان کردی آن زلف دو مارا کردی عیار

در دل تخم چنان بگرفته ای جا کردی

من کی گشتم با نگاهی بسته و امم تو اریحیت

بهر چه من ای جان دل شوریده در گشتم ز عقیقت

باب احسانت بر روی من همیشه باز بود

این بزرگی بر علی بهم پیش و هم اکنون نمودی

حجت کردگار

ای ولی خدا فیض باری،
هم بنے را بحق جانشینی
هم دعتی بیمن تو زور بی
ورود عالم ولای تو باشد
بی ولای تو نبود کس را
جان عالم ولی خدا
یک نظر کن به افسردہ حالی
دور از تو ندارم شکستی

آخرین حجت کردگاری
هم علی را همین یادگاری
هم تو را دادہ گردون مداری
مایہ عزت و دستگیری
پیش حق ارزش و اعتبار
ماہ دین شاہ والا تباری
یک نگاہی بہ زار و کاری
در فراغت نماندہ قراری

من گدا بود و شیکری
عاشقم عاشق مستندی
عمر بگذشت و رویشم
نا امیدم مکن گادم من
دل بریدم ز غیر حیات
تا روستیت گرفتم
انتظارم بود از تو و پس
گر چشم رسد گرد راهت

از گدا شیوه شریاری
بند و ام بند و جان نثار
رفت در حبه تو زور کار
سوی تو با صد امیدوار
از همه چشمه ام بر کناری
ببینی شدم فی یاری
نیت از دیگران انتظاری
در دل من نشاند غباری

از تو شاه نباشد سزاوار
را ندن بیهوای تزاری
روز و شب فکر و ذکر مویستی
غیر از اینم و گرفت کاری
کی شود عدل حقایقی
ریشه ظلم و کین را براری
بر علی، لطفی آخند که نبود
پهراو به از این افتخاری

دانت را بدو تا بگوید
تا ز فرشتش به عرشش براری

جمل و لایت

دیده روشن کن رویت ای که نور عالمی
که فیض کرد کاری فیض دیدار است
ابر رحمت مستی و سرور در بیماری ^{بخلق}
دوست دارم من نسیم طلعت زیبای تو
دور از تو پیچ و خم بیماری نسیم ما
هر غم و دردی بها دور از جایت میرسد
گر بیانی جان خود را می کنم هبست نشا
من بخواورده ام ای حجت باری پنا
نجم هجرت می کشد ما را طیب ما مری
بسر و می ما را ابد هر چند غم باشد کمی
این خیر بنیوارا هم بدو از آن سنی
روی بنابر من آخر که چه باشد یک دمی
تویا ما را در انشمارا هیچ و صحنی
پرده بر دار و نما آسوده ما از بر عنی
در کفم گرفت دست و بیمار و ندارم در
چون تو تنها طحطا ما و دست خفا

حق تو را چون ملجاء و مأوا می کرد احتیاء
بتر از یاد تو بجهت من نباشد بد می

بست برگردن علی حل ولایت از
خشت

چون نباشد بهتر از این حل حل محکم

فتح دلها

تا قفا و از نور عشقش دل من پر توئی
دو لقی شد ششم کان را اندازد خسروئی
زنگ این ما و منی را از و لم زائل نمود
جای آن از سر گرفته ملک دل زنگی
دو تارش تا شدم بگذشتیم از هر چه هست
پیش من نیسانی از زود بمقدار جوئی
صید جانها ینماید که ز لب خنده ای
فتح دلها ینماید، که بشاید ابروی

دربرو را پیش علی، که دیده چون او را
خدا

رهنما چون بود او، تکلیف ما شد پیروی

اشعار محمّس

مهر فروزنده

امروز نور تازه ای این بوم و بر گرفت
با نور خود جهان همه را زیر پر گرفت
تا بید و غم از این دل غنجدید و بر گرفت
ارض و سما زمین زمان بحر و بر گرفت

صبح سعادت آمد گذشت شام تار

در عالم وجود می گشت جلوه گر
در صحنه شهود نهالی کشید و سر
از بحر هستی آمده بیرون یکی کبر
در ملک دین عیان شد آن نفس ستر

کو را کشند ایل ملل همه انتظار

اینک که پر نشاط زمین است تا زمان
هستند در طرب همه از پیر تا جوان
باز است باب رحمت حق نوی بندگان
زان بهره در شوند همه خرد تا کلان

بر خیز و بهره ای ببر از لطف کردگار

اینک که باغ جامه دیباست در برش
از گل نساوه است چمن تاج بر سرش
بیل سرود عشق صلا داد در برش
آن ناز می نماید این ناز پرورش

روز و حال و نیت دلش را ز غم غبار

اینک که خرم است دل و لیا بی دین
باشادی و سرور فریستند مومنین
بر کس دلش عشق حنائی بود
آب و گلش به شد ولایت بود عجمین

از شدت نشاط گنجید و دلش قرار

از عرش تابه فرش بپاشور دیگر است
سر تا سر زمین و زمان روح پرور است
از روز وصل روز و شب آن نگو ترا
بر کائنات لطف خدا سایه گستر است

بگشای دیده دل و بگریه اشکار

بر شب که رفت مهر فرو زنده شد پدید
امروز مهر نامد و مهر در گردید

روی جهان ز مقدم این مهر شد پدید
از نور او به مهر سما روشنی رسید

زد بوسه خاک در که او را با افتخار

این رشدهای ز نور خداوند سرمد است
نور علی و فاطمه و نور احمد است

نوری که مستفیض ز نور مجرب است
این نور، نور محمدی آل محمد است

تابیده است نور، بهر شهر و هر دیار

امروز روز مولد فرزندان مصطفی است
کو نور چشم عکری و حجت خدا است

امروز طهارت است و پناه است مقدس است
بر آستان حضرت او روی ما سوی است

اندر شد اندم به لطفش امیدوار

از زمین حضرتش بدید خالق جهان
دو روی به مابوی همه از لطف بیکران

از فیض او بیست زمین همچو آسمان
از پر تو عنایت این حجت زمان

عالم نگاه داشته دست بر قرا

آمد کیکه نور دو چنان عکری است
آمد کیکه ماه فتنه و زان عکری است

سرور روان و شمع شمعان عکری است
هم جان او و هم مه تابان عکری است

هم بعد او امام و هم او راست یادگار

پیوند دوشی به جنابش چو بسته ایم
از هر که فیت رهرو را پس شکستیم

عمری بود که مستظر او نشستیم
هر چند ما ز دوری او زار و خستیم

با انتظار وصل، عبوریم و ناپیدا

خوش باش که بشیر بشارت رسد ز راه
با مرده ظهور شهنشاد دین پناه
آمد صباح وصل و گذشت آن شب
ظاہر نمود محبت حق روی بچو ماه
در مقدس کنیم سرو جان خود شمار

ادمی رسد ز راه و به تائید ذوالمنن
نکات زمین را کند از دست ابرین
با دست قدرتش بکند ظلم ریشه کن
بر داد از میان بشر این همه فتن
پایان دهد به دورہ ادبار و مرگبار

می آید و بساط عدالت کند بپا
می آید و برد زمین کسند و جفا
آزاد سازد این بشر از قید بند
اورا کند ز بند هوا و بوس بند
هر کس به مرز خود کند آرزو را قصداً

دوران اوست دوزخ آزادی بشر
گر و بگشایان شوند در آن روز و بید
کس را از کس نهیم و فی از دیگری خطر
در شرق و غرب نیست که قدرت
هر دو گرفته اند به پاس المقر قرار

ای مهدی ای که سبط رسول مظهری
ای مهدی ای که نور دو چنان حیدری
ای مهدی ای که نوگل زهرای مظهری
ای مهدی ای که سرور و مولای بهری
بنمای ز روی دوست بر سوی ذوالفقار

ای غایبی که دیده خلقی بسوی توست
در انتظار دیدن ز روی مگویی توست
از جمله نا امید و امیدش بسوی توست
جانس بیگت آمده در آرزوی توست

از بهر دستگیری ما دست خود در آ

دانی که ظلم و جور همچنان تا کرده است
از بس فساد و فتنه گفتار کرده است

دست شتم دراز، در اقطار کرده است
تا سینه ضعیف، در انظار کرده است

اسلام ترک کرده و گردید و اند خوار

دست از کتاب و عسرت احمد بریدند
از طاعت و طریق خدا پاکشیدند

حق را از دست داده و باطل گزیده اند
دیوانه وار جانب شیطان دویدند

کاینان فتادند به چنگال نابکار

یا برون گری بسوی غرب رو کنند
یا بنده وار، خدمت شرق آرزو کنند

گاهی باین و گاه نظر را باو کنند
یکدم نشد خودیت خود میجو کنند

خوار و ذلیل می گذرانند روزگار

بردار پرده از رخ و ما را از غم روان
 تا چندی رخ بیند ز این دوا
 تا کی به پرده روی مبارک کنی نشان
 در باب مخلصین خود العرش الامان
 ما را به غیر حضرت نبود یار و همکار

امی نور چشم فاطمه زهرا رحمی بهمانما
 بر این اعلی صافی، بیمار و مبتلا
 کسی شکستید ایم، زگر داب کن راه
 بنما تقوی و یکن درد او دوا
 او را میسکن از نظر ای ستر کردگار

حجت باری

ای حجت باری گل گزار سپهر
ای ختم امامت بوجود تو مقدر

ازین تو حق اوزی ما کرده مقدر
بریا بود از بهر تو این شرح مدو

باقی به طفل تو بود ثابت ستار

ای دقیرستی بوجود تو فرین
ای خاک درت سر مبر دیده رو

ای غایب با دیده دل فاش و مبرین
بناوده به تقظیم ملک پیش تو کردن

تا بلکه ز فیض تو شود محرم اسرار

ای ذره ای از نور رخت خسرو خا
ای پرتوی از مهر رخت ماه منورا

ای رشحه ای از دانش تو این همه دقیر
ای کون مکان بهره در از لطف تو میر

ای واسطه فیض خداوند جهاندار

ای نور خدائی شد و ساطع ز جبینت
ای زلفک و بهفت زمین زیرینت
ای در خم چوگان تو بم آن و هم آیت
ای عالی و دانی همه را کرده پیرت

چون بهر تو باقی بود این گسبند و آ

ای جان جهان بجهت آوار توئی تو
ای قلب زمان بید و سالار توئی تو
روشن کن جان دل بیدار توئی تو
فریاد رس خلق گرفتار توئی تو

از بهر ضعیفان نبود غیر تو عشقوار

امروز بیدار تو دارم دل شادان
بمقام سرور است و بود نیمه شعبان
از مقدم میداد تو در باغ گلستان
بلبل به نوا اندر و گرویده غزل خوان

در دامن گل خسته چو عاشق بر دلدار

گر ابر بریزد برین لؤلؤ لا لا
گر دشت نمودست بر خلعت دیا

گر اطلس سزاست همه دامن صحرا
گر سرو سیا خواسته با قامت زیبا

هر جا گرم صنم خدایی است پیدا

اینها همه از مولد پریمت توست
آیات خدا جلوه گر مکرمت توست

باز آ که جهان قطر معدلت توست
اصلاح امور همه با مرمت توست

زن دست به شمشیر و بز ن کردن اشرا

روزی که بخر عدل بعالم خبری نیست
روزی که ز بیداد به گیتی اشرفی نیست

روزی که بخر جلوه حق جلوه گری نیست
روزی که به مظلوم ز ظالم شرری نیست

روزی است که روشن کنی این دیده زویدار

روزی بود آن روز که پیک ظفر آید
یعنی که شب محنت اندوه سر آید
آن نایب امید شایق ز در آید
از پرده برون حجت ثانی عشر آید

ظاهر شود حق قدر اندر گفت حقدار

روزی است که از ظلم و خیانت خبر آید
روزی است که از شر و جنایت اثر آید
روزی که بد دل بیم ز خوف و خطری نیست
روزی که کسی خوار بدست دیگری نیست

روزی که شود زندگی آسوده و هموار

ای ز ببردین خیر و نما دین حق ایجا
اعلام هدایت همه جا ساز تو بر ما
رایات ضلالت که پیاگشته پیا
بادست مبارک همه آنها بکن از جا

پر نور کن از نور ولایت همه اقطار

ای حجت حق، حجت حق، جان جهان خیر
ای مفیض خدا، مفیض خدا، روح روان خیر
ای سرور دین، سرور دین، کشف جان خیر
ای سرور وان، سرور وان، قوت جان خیر

بر خیر و نما جلو، به ما ای گل بی خا

الغوث که دور از تو دگر تاب و توان نیست
از حق و حقیقت جهان نام و نشان نیست
کس را غمی از محنت و رنج دگر ان نیست
از شر ستمکار دگر امن و امان نیست

یاری نکند کس ز پریشان و گرفتار

در اسم مسلمان بود امروز فراوان
جز اندکی افسوس نباشد مسلمان
نه تابع بنمیرد فی سپهر و قرآن
یاری به غریبند و به آن بسته دل جان

یا مشرق با آنها شد و خود حاکم و مختار

هم غرب کند دشمنی و فتنه و طغیان
هم شرق بود در صدد کینه و عدوان

مانیم در این بحیر بلا خسته طوفان
بنامی بهما منتظران روی نمایان

چون جز تو کسی نیست در گریار و مددگار

در مولد مسعود تو ای خسر و خوبان
چون مور که برده است بلخ نزد سلیمان

گفته است علی مدح تو ای حجت نبین
باشد که تو با یک نظری از راه احسان

اورا بنوازی که بود از تو سزاوار

مردود وصل

ایکه داری رخ چون ماه و قدی چون ^{شاد} سیمشاد
روی بنا و بنا خانه دل را آباد
سو ختم ز آتش بحب تو مرا کن آزاد
میزنم بر نفس از دست و وقت فریاد

آه اگر ناله دارم نرساند تو باد

چند ایدوست پس پرده کنی روی ^{جان} بنام
عمر بگذشت و ندیدم رخت ای جان
رقم چون از دل افسرده من تاب ^{جان} توان
چشمم گر کنم ناله و نرسد یاد و ^{جان} فغان

اگر فراق تو حسپانم که بدایدش ^{جان} توان

از ازل شیوه من عشق و ^{جان} بهین بدینم
تا ابد هم بخدا دل ز تو جانانم
لیک در بجز تو بس حسته و خون ^{جان} حکیم
در روز و شب غصه خون میخورم و چون ^{جان} بخورم

چون ز دیدار تو دورم به چه باشم ^{جان} دلشاد

تو که در لطف و فایده مشهور شدی
شده خوبان نظر ما ز چه مشهور شدی

ز چه پنهان تو از این عاشق مجبور شدی
تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی

ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاید

روزی آید که به من مرده وصل شود
تا دل عنبر درین غصه و اندوه شود

نک که حب غصه ز بجز بوی نصیب نمود
ازین هر مرده صد قطره خون بیس حد

چون بر آرد و لم از دست فریاد

ای که داد است خدایت رخ عالم افروز
پرده بردار ز رخ تاشب ما گرد و روز

عاشقان را چون علی بن ابی طالب همه در مال و روز
حافظ دل شده مشرق با دست شب و روز

تو از این بنده و نخته یکی آزاد

اشعار فوق تصنیف عندل حافظ می باشد

صبح سعادت

مردود به یاران دهید رحمت حق شد پدید

دست به شادی زنید نیمه شعبان رسید

باز جوان شد محبان

باغ چو دشت و دهن اطلس سبزش به تن

عینچه گشوده دهن تکتیه زده بر حسین

خنده در ابر لبان

گل چو شود جلوه گر ناز بگیرد ز سر

بلبل شوریده سر از سر شب تا سحر

در بر او نغمه جان

ابر شده در فشان باو بسیاری وزان

آن دهد آب روان دین به تن مرده جان

بسته بخدمت میان

خرم و سبزه است دشت نیست زمان نشت

موسم پیر است و گشت تا که بسیاری بدست

معدنی زمین میان

رو سوی صحرا گذار قدرت پروردگار

مین همه جا آشکارا حینر و بگیر اعتبار

زمین همه چون بخردان

صبح سعادت رسید پرده شب را درید
تافت نور آید برده بروی سفید

ظلمت شب از میان

باغ بنی داده بر داده چو سیکو شتر
تا که به فتح و ظفر زمین شتر و زان شجر

کام برند انس و جان

آمده در ملک دین تازه گلزار زمین
گشته مژین زمین از رخ این میبین

نور خدا بی عیان

لطف حشامی و دود باب عنایت گشود

داد به ملک وجود شاید غیب و شهود

حجت والا مکان

سبط رسول حشام نور دل مرتضی

زاده خیر النساء شمع رو اولیاء

قطب زمین و زمان

حجت پرورگار وارث هفت و چهار

آنگه پس از انتظار روی کند آشکار

شاد کند مخلصان

آید و سازد پیا رسم وفا و صفنا

ریشه نعلم و جفا باید معین ما

محو کند از محبان

آنکه بدستش بباد پر شود از عدل و داد

هم به طغیانش بهما رزق نماید عطا

حسالتق روزی رسان

ای وای کردگار چند کشم انتظار

رفت توان و مشاء روز کن این شامها

چند کنی رخ محبان

ای که توفی جان من دین من، ایمان من
با همه نقصان من نیست در امکان من

و صف تو آرام بیان

بر دست علی، بینوا از ره لطف و وفا

گوشه چشمی من کن همه در دم دوا

از غم و رنجم رهان

مصدی موعود

ساقیای خیز و از خم ولایت بادده آور
خیز و پوسته نبالیریز، از این بادوسا
تا شوم ازستی کبر و هوی آسوده دیگر
تا میرم زین حیات زندگی را گیرم از سر

فرستی تا هست باید بود از آن خطافوان

زان میم آور که زین خواب گمان بیدار گم
راحت و آسوده از این وضع نکبت با گم
جلوه حق را بیستم با لکی دیدار گم
بچو مردان خدا من محرم اسرار گم

مشکلات دیگر کردد از بر ایم سهل و آسان

بادده ام ده از ولای آن که عشقش آفتاب است
بادده ام ده از ولای آن که متر کردگار است
بادده ام ده از ولای آن که گردون را مدار است
بادده ام ده از ولای آن که برش برقرار است

ز امر یزدان هر چه هستی دارد اندر ملک ایمان

با دود از عشق آن که گشت این ماه منعم
بهر میلاد شیرینش در جلال و رتبه اعظم

با دود از عشق آن حضرت که باشد فیض اتم
با دود از عشق آن که شد ولی الله خاتم

مولد معبود او واقع شده در نصف شعبان

حضرت حجت ولی عصر مصباح هدی است
زاده پیغمبر اکرم، رسول مصطفی است

نور چشم حیدر صفدر، علی مرتضی است
نور گلستان زهرا، حضرت خیر النساء است

یادگار آل طه، سرور ارباب ایمان

هدی موعود چون از پرده غیبت در آید
زنگ کفر و شرک را از روی عالم می زند

با قیام او شب جهل و ضلالت می سزاید
راه مردم را سوی توحید خالص می گشاید

می کند سیرایشان از کوفت ایمان و عرفان

دولت حق است او را هیچ کس حق زمین است
ماحق باطل را عالم با دو دست نازمین است
حکم حق جاری به یکسان بر کسین و بر مین است
نی در آن ظالم است و نی در مظلوم این است

می کند عدل الهی را در این عالم نمایان

آن که اینک با وجودش پایدین برقرار است
آن که با حبت و لایش نور ایمان برقرار است
گر چه ما مظلوم و ظالم ضد ما سرگرم کار است
لیک ما را تا جناب او نگهدار است و یار است

غم نمی باشد ز خشم و نیست ما را ایم از ایشان

گر چه در ظاهر نماند و دور شد از دید ما
از برای مصلحت و پیش ما بنموده احتفا
آفتاب زیر ابر است و رسد نفخش بدینا
از طفیل اوست هر چه می رسد بر سر و دینا

برخی او ما سویی باشد چه دانا و چه نادان

غم مخور عاشق که شام بجز پایان دارد آخر
می رود شام سیاه و می رسد دلدار از در

می رسد با فتح و پیروزی امام داد گستر
غم ز دلها می رود با دیدن آن ماه منظر

می کند سیراب از جام وصالش تشنه گامان

ای عزیز مصطفی چون شمع راه ما تو هستی
بعد لطف کرد کاری تکیه گاه ما تو هستی

در زمین و آسمان تنها پناه ما تو هستی
واقف از سوز دل از اسکت آه ما تو هستی

از برای درد ما جز تو نباشد هیچ درمان

از مسلمانی نمی فهمیم حسد اسمی بعالم
عده بسیار است آزارشکو در این میان کج

باعمل کتر کسی قولش بود امروز تو ام
چون حقایق بست در نزد شما بهتر مسلم

من چه گویم پیش تو از حال این خلق مسلمان

پارو این در ده ای خسرو ملک و لایت
 کاین چنین فی الجمله کردم از برایت مر جگایت
 نیست حج آن که شوی تو ظاهر و با آن لیاقت
 محوسازی از جهان هر قلمه و شتر و خبایت

بنویان را در سازی ز دست زور مندان

باز آئی و پرچم اسلام را با دست قدرت
 آور اندر آسمان و دین حق کن حمایت
 روی عالم را نما روشن تو از نور عدالت
 پاک کن روی زمین از این فساد و این شقاوت

زنده کن با آن ید معجز نما اسلام و قرآن

من دعلی صافی و دانی مریض و ناتوانم
 بهم جگر خون دل افسرده را وضاع جمام
 عاجز است از شرح و بسط دوری رویت
 گوشه چشمی بمن بنما و کن آسوده جمام

روی بنما و ز کن عاشقان از بند بجران

عید میلاد

نیمه ماه شعبان رسیده جهانی از نو بعالم دمیده
جمله حسن سر بر کشیده عسکری را یکی نور دیده

داده پروردگار جفا ندارد

جن و انس و ملک شاد و خرم در نشاط و طرب جمله عالم
از صفی خدا تا بنجامم جامه عیش پوشیده با هم

شادمان گشته در یاد دلداد

قدرت حق در اوج کمال است عالی و پر شکوه و جلال است
غیبت نعمت ذوالجلال است هر طرف از زمین و شمال است

بر خلائق روان فیض دوار

اهل دل جمله در شادی اند

غم نیاید بدل راه دیگر

خاطری نیست اینک مگذر

من هم از طبع، قد مگذر

آورم در بر خسیل اختیار

روح افزا زمین و زمان است

شور و شادی بکون مکان است

این نشاطی که در خاکیان است

در همه ممکنات جهان است

وز همه شادمانی نمودار

رقه فصل حسرتان و بهار است

کوه و دشت و دامن لاله زار است

آب جاری بجهت جویبار است

بلبل اندر نوا چون هزار است

مانده در دامن گل گرفتار

دو چه روزی است یارب که یاران
کرده بازار و کوی و خیابان

پاشا و سرور فراوان
از چهره انان خود نور باران

عید میلاد صاحب زمان است
در نشاط و طرب انس و جان است

گروه زیبا با حلاص بسیار
از زمین تا به بهفت آسمان است

و بعد شادی به هر سو پدیدار

حضرت عسکری را خداوند
کرده با لطف خود شاد و خرمند

مفتخر شد به فرزند ولید
با چنین سرو پاک برومند

داده او را عطیاتی سز او را

آنکه بر انبیا افتخار است
آخرین حجت کردگار است
جان ز بجزش کنون داغدار است
مقدمش مورد انتظار است

آمد امروز آن کف ابرار

آنکه فخر پدر بود و مامش
حق کند آتچان احرامش
من چه گویم بهشان و مقامش
جرعه ای گر خورم من ز جاش

منه خود را نمودم پیدار

ماه ثانی عشر حسد دین
نترسد گل باغ یاسین
هم حجابدار و هم او جهان من
آنکه چون اسب قدرت کزین

پاک سازد حجابان راز اشراق

نور حق ظاهر اندر زینش
دست حق بست در آیه شش
همه گیرد بزیر گنجش
هر که باشد بود خوش پیشش

حکم او هست جاری در امضا

بر کند ریشه ظلم و سبیداد
جمل و نادانی و کفر و الحاد
عالم از عدل خود سازد آباد
آید و او ز علم خدا داد

روز روشن کند این شب تار

از طغیان خداوند عالم
می دهد روزی ما مسلم
بهد او آسمان و زمین هم
بست بر پا و باشد منظم

برخی او چه ثابت چه سست

ای ولی بزرگ خداوند
چند در پرده غیبی چند
دشمنان با و غلبا که کردند
سلیمان را نمودند در بند

شرق و غربند با ما به پیکار
گرچه ما در عدد بسیاریم
از سیر شما برکناریم
قدرت و اعتباری نداریم
پیرد بر ما چنین گشته کفار

سلیمان چون ز حق دور گشتند
از ولای شما دست گشتند
هر چه بودند و هر جا که هستند
رشته مهرمان را گشتند
خوار و زارند و در رنج و اوبار

تانیالی تو ای خسته عالم وضع عالم گمرو و منظم
تانی زخم ما را تو مرهم زوی بمن و این شام منظم

روز کن پرده از حصیه بروا

ما که عسری است در انتظارم از غم حبه تو دل دکارم
جز جنابت کسی را ندارم چشم امید سوی تو دارم

کن را دوستمان گرفتار

من گت گوی این آتاشم حبه ره او ره من دایم
تا خودم را بگویش رسانم مرغ او هست درد زبانم

تا نخاست کند بر من زار

ای امام زمان، بسویالی
ناخوانی، ضعیفی، گدایی
از تو خواهم بامر خدایی
کاین علی، را بلطفی رهایی
بخشی از این همه رنج و آزار

اشعار موج

سالار دین

سبط نبی سالار ملک دین را

آن قدرت اعجاب آفرین را

دیگر ندارم تا بس پیش ازین را

ناویده ام آن یار مه حسین را

دیگر بخوید محمد آن و این را

بیا یاد او هم صبح و هم پین را

از دیوستان حاتم و گنین را

ظواهر نما اسلام را زمین را

برگیر در کف تیغ آتشین را

یارب رسان آن ماه نارمین را

از پرده غیبت بگو بر آید

حالا ذکر گردیده طاقتم طاق

جانم بلب رسیده از فراس

تا دل ز نور عشق او جلا یافت

از او نسیم غافل که بگذردم

باز ای ای فرزند پاکت بر ا

نیرنگت کفر و شرک را برانداز

از بیخ و بن کاخ شتم فروریز

لوح دل و لدا دگان حبلا ده
حق خدا ما را ز عشم زان کن
سالار دین بر خیز و از سمرگ
نازم به آن دستت که چون بر آید
این فتنه ز آنها شد که چون بی رفت
لب من فرو بندم که چون نمود
عمری است هشتم مست نظر که مانا
ساری حجابی بر اساس عدت
کامم کنی شیرین چو زخ نیامی

روشن بفرما چشم نو عین را
باز آهی و پر از عدل کن دین را
بشار را مطکوم بی معین را
کو تا و سار و دست خائنین را
با نام دین بروند عدل دین را
روح خدا و ختم مرسیلین را
از مقدمت ساری دل خزین را
نابود ساری کفر و ظلم و کین را
مرهم گذاری حشا طرغین را

روز و ششم در بند غم گرفتار
آزاد سبب این به غم قرین را

یکدم علی را از نظر عینا

از دور مران این عبد کترین را

از ترکیب حروف اول مصرعهای اول شعری، جمله: «یا محمد بن الحسن العسکری» استخراج می شود.

بنامی سعادت

قدم رنج منده ما امام زمان
دلی گرفتار است بود و انداز
مزار روز و شام و سه و سال رفت
روایت بادد بجران تو
نگردد زشان و مستام تو کم
جوادی تو وجود و احسان رواست
بنامی سعادت نقد بر سرم
فری بر کسی گز تو گیسو دهد
که دیگر نماید است تاب تو آن
بیدار زویت نماشادمان
نزدیم جمال تو را کین مان
نمایم ہی قالب تن ز جان
که سازی مرا مورد اعیان
به در ماندگان و به سحارگان
که لطف تو باشد مرا سایبان
زهی بر کسی گز تو دارو نشان

ز بهت را اگر فهمم که راد خداست

مرا شور عشقت چنان بر سر است

الا ای گل بوستان نبی

امید است با اذن پروردگار

من و سایر دوستان همه

از این قوم کافر بر آری دمار

مشید نمائی تو ارکان دین

ز روز زور نماید دگر کار ساز

همین بس مرا از رخصت و گران

که در قدرتم نیست شرح و بیان

بیادیر طمس و جور از میان

بگیری جهان را گران تا گران

ببینم روی تو فاش و عیان

وز این زور گویان بگیری امان

مهور کنی از عدالت جهان

به تقوی و دین کسب عزت توان

مُطْمَعٌ تَوْرَاهُتِ عَزَّتِ تَوْرِينِ
بُودِ دَشْمَانِ رَا زِيَانِ دَرِيَانِ
اَيَا آفَرِينِنْدُو آبِ وَخَاكِ
اَلَا اَيِ حَسَدَاوَنْدُ زُوْرِي رَسَانِ
نَضِيْبِ عَلِيٍّ كَنْ كَبِيْنْدَرِ خَشِ
شُوْدِ مَعَكْفِ اَنْدَرِ اَنْ اَشِيَانِ

از ترکیب حروف اول مصرعهای اول شعرفوق جمله: «قدم رنجبه فرما امام زمان» استخراج می شود.

نعت وصل

این شب هجره دارد مگر آخر پیمان

میکند بنده نواری از غلامش سلطان

اسب قدرت تو برانی دگر اندر میدان

مادر خسار نمائی ز پس پرده عیان

زنگ غم پاک کن خیز دل سپرد و جوان

محو کن ظلم و سیر جور و ستم را از میان

از شب هجره گویم که چه بگذشت و چنان

نعت وصل بر در سنج زمان هجران

از فراق تو در رفته ز کف تاب تو آن

یکدم آخر چه شود بر من مسکین گدایی

وقت آن است که از مهر کنی پابر کاس

لوح دل را کنی از نور و صالت روشن

یکدم پیش و دست عنایت بجایا

عدل حق خیز و دوار عدل جهان را آرام

صبر تا کی کنم و چشم بر اوست با ستم

روز دیدار چو روزی شود انشاء الله

از قدم تو شود روی زمین امن و آمان	استار همه این است که بالطف خدا
دست او کسی را نرسد شتر و پان	در حضور تو بیاید همه نور و فلاح
هر روز او تو گردند چه شد و چه کلا	راه دین را بنامی به همان طور که هست
کار افتاده کنون دست گروی نادان	کفر و الحاد گرفته است همه روی زمین
نشدند این همه مارا تو دلیل اینان	فیت غیر از تو کسی کو بکند دفع شر

یارب از لطف کرم کن به علی صا،
فی

یعنی آن جان جهان مصلح عالم برسان

از ترکیب حروف اول مصرعهای اول شعرفوق، جمله: «ای ولیعصر ادرکنی»، و از ترکیب حروف اول مصرعهای دوم شعرفوق، جمله: «امام زمان ادرکنی»، استخراج می شود

کام دل

ای باقی آسمان زمین از بقای تو
ما دل بخت داده ایم عشق تو با خلوص
ای کرده حق لباس ولایت پیوست
ما را بس است در همه عالم راجحان
زاد سحر دارم و غم غمیت چونکه هست
مهر تو را به جمله عالم میدهم
از پرده رخ نما که تسمیدگان در
نال در مشکلات فراوان بشیریا
روزی خدا بخلق دهد از برای تو
امید بسته ایم به فیض و عطای تو
زیبنده باد بر تو وقت در سای تو
کز صدق دل شدیم از اول گدای تو
کافی برابر و رقیامت ولای تو
عالم کجا و محض تو و اولیای تو
راحت شوند باید معجزت سای تو
تا حل شود بقدرت مشکل گشای تو

اسلام شد غریب تو خود واقفی که تو نیست

دریاب مردمان مسلمان کی جملگی

روزی مراست صبح سعادت کرامت حق

کو آن زمان که پر جمیت آید در انبیا

نور جمال تو بدر خد چو آفتاب

حامی و را سجت تو و غیر از خدای تو

منظر ند بر تو و لطف و وفای تو

اعلام دولت تو شود باندای تو

گیرند کام دل همه زیر لوای تو

گردد نصیب قطران است لقای تو

یکدم اعلیٰ از یاد تو بیرون نمیرد

نک گفتم ام مو شخی اندر شنای تو

از ترکیب حروف اول مصرعهای اول شعر فوق، جمله: «انام زمان اور کنی، استخراج می شود.